

شاهزاده موطلائی





شاهزاده موظلانی

ترجمه: محمد رضا جعفری





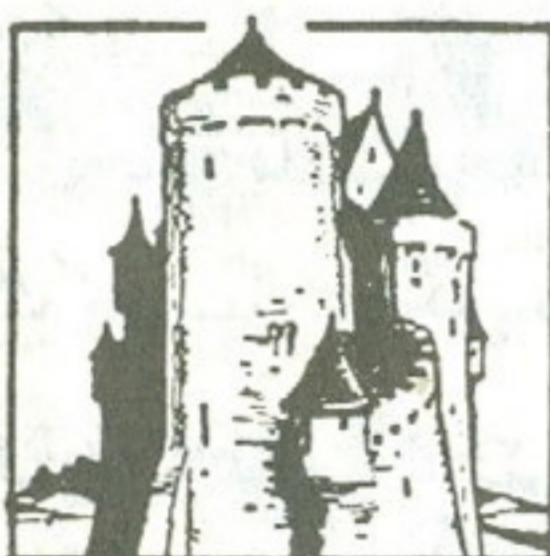
شاهزاده موطلابی

سالها پیش، بر سر زمینی دور دست، پادشاهی حکومت می کرد که قصر زیبایی داشت. دور تا دور این قصر

را جنگل انبوهی پوشانده بود.

پادشاه خیلی دوست داشت که در میان درختان انبوه و گل‌های

وحشی این جنگل گردش کند. او در بیشتر این گردشها شکارچها و همراهانش را باخود می برد و ساعت‌های درازی را به تفریح و شکار می گذراند.



یک روز، پادشاه پس از پایان گردش و شکار، وقتی که می خواست به قصر بازگردد، متوجه شد که یکی از همراهانش نیست. از هر که جویا شد کسی از حال و کار آن مرد خبر نداشت و نمی دانست چه بر سر او آمده است.

ساعتها سپری شد و مردگم شده بر نگشت. سرانجام پادشاه شکیبایی اش را از دست داد و شخص دیگری را به دنبال او فرستاد. ساعتها گذشت و مرد دوم هم برنگشت! روز دیگر، دو نفر دیگر هم به دنبال دوستانشان به جنگل رفتند. اما از آنها هم خبری نشد.

از دست دادن چهار خدمتکار با وفا که سالها در قصر پادشاه

در این کتاب داستانهای:

— شاهزاده موطلابی

— دختر غازچران

— پرنده عسل

را خواهید خواند.

چاپ اول ۱۳۴۳

چاپ چهارم ۱۳۵۳



چاپ سپهر

سازمان کتابهای طلایی

وابسته به «مؤسسه انتشارات امیرکبیر»



«آنگاه از میان چاه دست بزرگی بیرون آمد...»

خدمت کرده بودند، پادشاه را خیلی افسرده و غمگین کرد.
پس از چند روز، یکی از همراهان پیر، پیش پادشاه رفت و گفت:
«پادشاه، آنهایی که گم شدند، دوستان من بودند، اجازه بدهید به
جنگل بروم و آنها را پیدا کنم. من دیگر عمر خودم را کرده‌ام و به
جنگلهای این دور و بر بیشتر از هر کس واردتر و آشناترم.»
پادشاه پاسخ داد: «خوشم نمی‌آید که تو هم بروی. اما هیچ
کس به جز تو نمی‌تواند آنها را پیدا کند. تازه از کجا معلوم است که
تو بتوانی؟»

شکارچی گفت: «اعلیحضرتا، من پیر شده‌ام و اشخاص جوانتری
هستند که بتوانند جای مرا بگیرند. اجازه بفرمایید فوراً دست به کار
شوم؛ چون هر ساعتی که بگذرد، پیدا کردن دوستانم برایم دشوارتر
می‌شود.»

سرانجام پادشاه به پیرمرد گفت که او می‌تواند، و شکارچی هم
بی‌درنگ رهسپار جنگل شد.

مرد شکارچی هنوز در جنگل زیاد پیش نرفته بود که، خرس سیاه
بزرگی را دید که کنار جاده ایستاده است.



باشتاب قله‌سنگی برداشت و آن را به سوی
خرس پرت کرد. خرس که خیلی تنبل و
ترسو بود، فوراً فرار کرد. اما سنگ حتی به
نزدیک او هم نرسید، بلکه از تپه پایین
غلتید و توی چاهی قدیمی، که شاید صدها
سال بیهوده و بی‌استفاده مانده بود، افتاد.

وقتی که سنگ در چاه افتاد، آب ته چاه تکانهای شدیدی خورد؛ بعد
دست بزرگی از میان چاه بیرون آمد و دور چاه‌گشت، مثل آن که چیزی
را احساس کرده بود: آنگاه آهسته آهسته در آب فرو رفت.

شکارچی پیر همینکه این را دید، آنقدر ترسید که باشتاب هر چه



می کرد. او خیلی شادمان بود، توپش را به هوا می انداخت و در باغ به دنبال آن این طرف و آن طرف می دوید. یکبار که او توپش را به هوا انداخت، توپ تا نزدیک زندان مرد جنگلی رسید. بار دیگر آن را بالاتر انداخت، این بار توپ یگراست از پنجره وارد زندان مرد جنگلی شد.

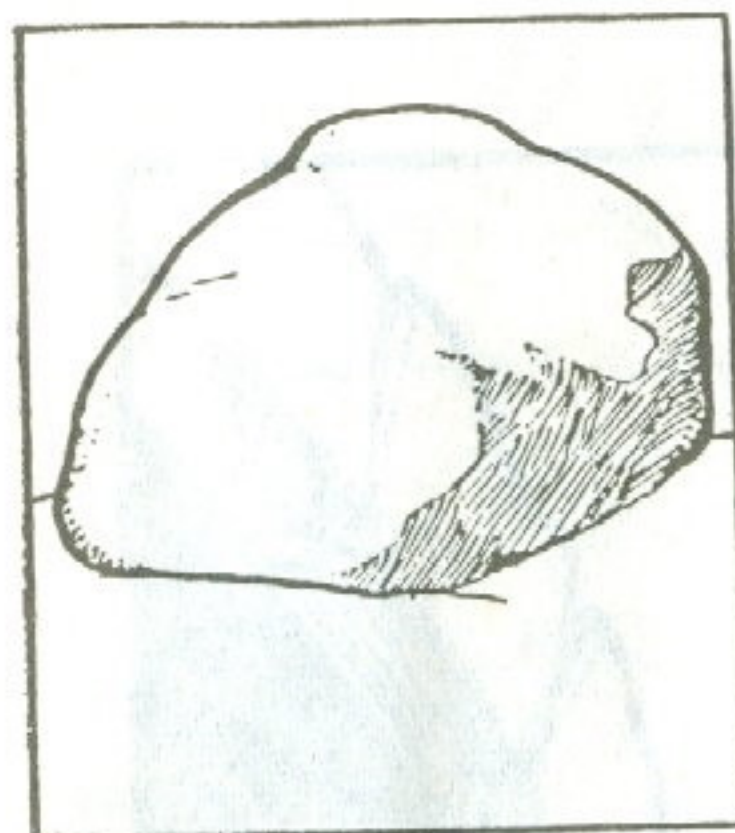
مرد جنگلی توپ را برداشت و کنار پنجره آمد. شاهزاده گفت: «خواهش می کنم توپ مرا بده، می خواهم با آن بازی کنم.»
مرد جنگلی گفت: «اگر در زندان مرا باز کنی توپ را به تو می دهم.»

شاهزاده جواب داد: «من نمی توانم در زندان را باز کنم، چون کلیدش را ندارم.»
مرد جنگلی گفت: «کلید در جعبه کوچکی روی میز نزدیک تخت مادرت است.»

شاهزاده با شنیدن این حرف باشتاب به سوی اتاق مادرش دوید و با کلید برگشت و در زندان را باز کرد و داخل شد تا توپش را بردارد. مرد جنگلی همینکه دید در زندان باز شده است توپ را به او داد و مثل باد فرار کرد.

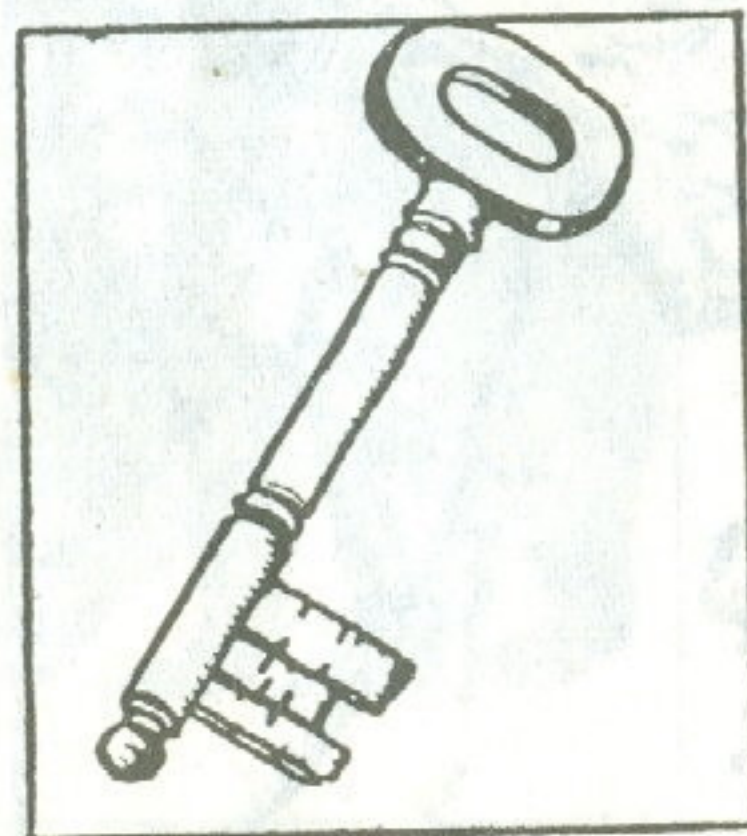
شاهزاده کوچولو فریاد زد: «اوه فرار نکن. اگر فرار کنی، پدر و مادرم از دست من ناراحت می شوند. آنها گفته اند که هیچ کس نباید در زندان ترا باز کند! اوه، حالا چکار کنم!» و گریه را سرد داد.
مرد جنگلی برگشت و پسر کوچک را در آغوش گرفت و گفت: «اگر آنها بخواهند از دست تو ناراحت شوند، ترا هم با خودم به خانه ام در جنگل می برم.» و شاهزاده کوچولو را در آغوش گرفت و فرار کرد.

بیشتر گریخت و به قصر برگشت و همه چیز را، آنچنان که دیده بود تعریف کرد.
پادشاه وقتی که ماجرای چاه را شنید، همه شکارچیها و همراهانش را فراخواند و به آنها گفت که آماده باشند تا فردا صبح زود به جنگل بروند.



فردای آن روز هنوز آفتاب در نیامده بود که پادشاه و همراهانش، به راهنمایی پیرمرد شکارچی به جایی که او دست را دیده بود، رفتند. پادشاه به همراهانش دستور داد تا آب چاه را بکشند و خالی کنند. آنها هم این کار را کردند و در ته چاه به یک مرد غول پیکر جنگلی برخوردند.

پادشاه که تردیدی نداشت آن مرد همراهان او را کشته است او را به قصرش برد و در یکی از کوچکترین اتاقها زندانی کرد. تنها یک کلید به در این اتاق می خورد. پادشاه کلید را به زنتش داد، و به او گفت که مراقب باشد کسی در اتاق را باز نکند، چون آن وقت مرد جنگلی فرار خواهد کرد.



ملکه کلید را گرفت و آن را در جعبه ای نزدیک تختش گذاشت.
پس از آنکه مرد جنگلی زندانی شد، دیگر کسی گم نشد و پادشاه مانند گذشته با خیال راحت برای شکار و گردش به جنگل می رفت.

*

این پادشاه یک پسر داشت که تنها فرزند او بود. یک روز شاهزاده کوچولو که شش سال بیشتر نداشت، با توپش در باغ قصر بازی

من است. در باغ استخر زیبایی هست. تو باید خیلی مراقب باشی که چیزی در آن نیفتد.»

آن وقت، شاهزاده جوان مدت چند ساعت کنار استخر نشست. تنها کارش این بود که به آب استخر خیره شود. ناگهان دید تکه چوبی در آب استخر افتاده است. دستش را در آب فرو برد تا چوب را بیرون بیاورد. اما کوشش او بی‌فایده بود، و هنگامی که دستش را از آب بیرون کشید دید دستش طلایی شده است. هر چه دستش را شست و شست و شست سودی نبخشید و ورقه طلایی که دستش را پوشانده بود پاک نشد.

آن شب، وقتی که مرد جنگلی به خانه برگشت، به استخر نگاهی انداخت و گفت: «چیزی در آب استخر من افتاده است! دستهایت را نشان بده ببینم!»

شاهزاده جوان دستش را به مرد جنگلی نشان داد. مرد جنگلی دید که یک دست شاهزاده طلایی شده است، باخشم گفت: «آه، تو دستت را در آب استخر من فرو کرده‌ای. دیگر نبینم این کار را بکنی. چون خیلی اوقاتم تلخ می‌شود.»

صبح روز دیگر، مرد جنگلی ناگزیر شد دوباره از خانه‌اش بیرون برود. او باز به شاهزاده جوان گفت که به باغ برود، اما مراقب باشد که چیزی توی استخر نیفتد.

شاهزاده تمام صبح را کنار استخر نشست. وقتی که ظهر شد و آفتاب گرم‌تر شد، او کلاهش را از سرش برداشت. اما یکی از موهایش توی آب افتاد. هر چه تقلا کرد آن را بگیرد، نتوانست و ناگهان لغزید و تمام موهایش در آب فرو رفت.

وقتی که بلند شد و نشست، متوجه شد که تمام موهایش طلایی شده است. شاهزاده وحشت کرد. توی خانه دوید و پارچه‌ای روی سرش انداخت و امیدوار بود که به این ترتیب موهای طلایی شده‌اش

چند ساعت گذشت. هنوز هیچ کس نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، چون هر پرستاری فکر می‌کرد که یک پرستار دیگر مراقب شاهزاده است. چون چند ساعتی گذشت و از شاهزاده خبری نشد، همه نگران شدند و تمام گوشه و کنارهای باغ را گشتند اما نتوانستند او را پیدا کنند. آنها در حین جست‌وجو به زندان مرد جنگلی رسیدند، و دیدند که او در زندانش نیست. در اینجا بود که همگی فهمیدند او شاهزاده را باخود برده است.

وقتی که آنها به پادشاه خبر دادند، او ملازمان و سربازانش را احضار کرد، و با آنها به جست‌وجوی پسرش رفت. چندین روز دنبال شاهزاده کوچولو گشتند اما نتوانستند او را پیدا کنند. سرانجام پادشاه خود را قانع ساخت که شاهزاده حتماً باید مرده باشد، و به قصر برگشت.

*

وقتی که مرد جنگلی با شاهزاده کوچک فرار کرد، به چاهی که او را در آنجا پیدا کرده بودند، نرفت، بلکه به خانه‌اش که در آن سوی جنگل بود رفت. در آنجا درختها آنقدر انبوه بود که اگر شخص ناواردی می‌خواست در کوره‌راه‌های میان آنها پیش برود، راهش را گم می‌کرد. فقط مرد جنگلی بود که راه را می‌دانست.



شاهزاده و مرد جنگلی چندین سال در آنجا به خوشی گذراندند. یک روز مرد جنگلی به پسر جوان گفت که تمام روز را برای انجام کار از خانه بیرون می‌رود.

در نزدیکی خانه مرد جنگلی باغی بود که او هیچوقت نمی‌گذاشت شاهزاده به آنجا برود، آن روز او به شاهزاده گفت: «این کلید در باغ



«وقتی که بلند شد و نشست متوجه شد که تمام موهایش...»

را از چشمان مرد جنگلی پنهان کند.

وقتی که مرد جنگلی برگشت، اولین چیزی که دید پارچه روی سر شاهزاده بود. بی درنگ پی برد که چه اتفاقی افتاده و بسیار ناراحت شد. سپس رو به شاهزاده کرد و گفت: «معلوم می شود که نمی توانی آن طور که باید و شاید از استخر من مراقبت کنی. حالا باید ترا به جای دوردستی



بفرستم. من ترا خیلی دوست دارم، چون تو تنها کسی هستی که با من به خوبی و مهربانی رفتار کرده ای و به گردن من حق داری؛ این تو بودی که در زندان مرا باز کردی تا بتوانم از آنجا فرار کنم. اما تنها یک چیز هست که من می خواهم تو بدانی و آن این است که من خیلی ثروتمند هستم. اگر به کمک من نیازی پیدا کردی به جنگل بیا و سه بار مرا این طوری صدا بزن: آی! مرد جنگلی! مرد جنگلی! مرد جنگلی! آن وقت من فوراً به کمکت می آیم!»

وقتی که شاهزاده دید باید جنگل را ترک کند، غمگین شد. چندین روز راه پیمود تا سرانجام به کشوری رسید.

تنها و سرگردان از این شهر به آن شهر می رفت و هر چند روزی و هر چند ماهی در جایی می ماند و برای آنکه از گرسنگی نمیرد هر کاری که پیش می آمد انجام می داد.

به این ترتیب سالها گذشت و او شاهزاده نیرومند و بلند بالایی شد. به پدر و مادرش هم خیلی فکر می کرد، اما هرگز خبری از آنها نشنید و از قصر و خانه پدری نشانه ای نیافت. در تمام این مدت به هر شهری که می رسید فوراً به قصر فرمانروای آنجا می رفت؛ اما افسوس! او هرگز آن قصری را که در آن دنیا آمده بود و دوران کودکی اش را در آن به سر برده بود، پیدا نکرد.

دختر پادشاه، که خیلی زیبا بود، از پنجره قصر، باغ را تماشا می کرد. ناگهان دید سر تا سر باغ می درخشد. با خود فکر کرد که: «عجب! امروز چه آفتاب جهان پرور و درخشانی باغ ما را روشن کرده است؟!» اما وقتی که از پنجره اش پایین را نگاه کرد، دید این نور و درخشندگی از موهای زرین باغبان جوان است.

شاهزاده خانم یکی از ندیمه هایش را صدا زد و به او گفت: «برو به آن باغبان جوان بگو برایم یک دسته گل بیاورد.»

اندکی گذشت. شاهزاده جوان در حالی که دسته گل خیلی زیبایی را در دست گرفته بود وارد اتاق شاهزاده خانم شد؛ او ماهویش را با دقت زیاد در زیر کلاه پنهان کرده بود.

شاهزاده خانم همینکه او را با سر بسته در آستانه در دید، به او دستور داد کلاهش را فوراً بردارد. باغبان جوان بیچاره نمی دانست چکار کند. سرانجام سرش را پایین انداخت و ساکت و آرام برگشت و خواست از اتاق خارج شود.

شاهزاده خانم خشمگین شد، و به نوکرهایش دستور داد او را بگیرند و به نزدش ببرند و کلاهش را از سرش بردارند. شاهزاده بیچاره نتوانست از دست نوکرها و ندیمه ها فرار کند و خواه و ناخواه کلاهش را از سرش برداشتند و موهای طلایی و زرینش آفتابی شد. او با ناراحتی و دلخوری زیاد، بی آنکه چیزی بگوید، از اتاق خارج شد.

وقتی که او رفت، شاهزاده خانم از این کار زشت و ناهنجار خود بسیار پشیمان شد و افسوس زیادی خورد. چند سکه طلا به سر باغبان داد تا به شاگردش بدهد اما شاهزاده نسبت به این بخشش بی اعتنایی کرد و به سر باغبان گفت که آن را به بچه های آشپزباشی بدهد.

*

چند سال گذشت. بین پادشاه کشوری که شاهزاده در آنجا زندگی

یک روز به قصری رفت و خواهش کرد کاری به او بدهند. خدمتکارها او را پیش آشپز که به وردست احتیاج داشت فرستادند. آشپزباشی سختترین کارها را به عهده او می گذاشت، اما شاهزاده بدون آن که خم به ابرو بیاورد کارهای دشوار را انجام می داد. پشتکار و کاردانی شاهزاده، آشپزباشی را چنان خوشحال کرده بود که به او اجازه داد تا پخت و پز مقداری از خوراک شاهانه را انجام دهد. چند ماهی از کار شاهزاده جوان نگذشته بود که با آشپزباشی دوست و یار یکرنگ شد.

چند ماه پس از آن، یک روز آشپزباشی به شاهزاده جوان گفت: «امروز خودت برای پادشاه غذا ببر.»

شاهزاده که هرگز نخواستہ بود کسی موهای زیبای طلایی اش را ببیند همیشه کلاهی به سر می گذاشت و آن را تا بناگوشش پایین می کشید. آن روز هنگام بردن غذا با همین وضع به اتاق پادشاه رفت - کاری که هیچ کس جسارت انجام آن را نداشت - سپس غذا را روی میز گذاشت. پادشاه سرش را بلند کرد و او را دید و بسیار خشمگین شد و پرسید که چرا او با کلاه به اتاق پادشاه خود آمده است.

شاهزاده جوان گفت: «اعلیحضرتا، هرگز نمی خواهم کسی موهایم را ببیند!» و آنگاه از اتاق بیرون رفت.

پادشاه از این رفتار بیشتر ناراحت و خشمگین شد و دنبال آشپزباشی فرستاد و به او دستور داد که بی درنگ این پسرک را بیرون کند! آشپزباشی که این جوان را بسیار دوست می داشت، نخواست او را بیرون کند، و از سر باغبان قصر خواست تا در باغ قصر کاری به او بدهد.

شاهزاده در حین کار کردن سرش را می پوشاند تا هیچ کس نتواند موهایش را ببیند. اما یک روز هوا آنقدر گرم شد که برای چند لحظه کلاهش را از سرش برداشت. اتفاقاً، درست در همان موقع،

تمام شده است و پادشاه و کشورش در امان هستند، یارانش را فرا خواند و به جنگل برگشت.

وقتی که او به جایی که اسب پیر را گذاشته بود رسید، لباسهای زیبایش را در آورد و دوباره لباس شاگرد باغبانیش را پوشید؛ و به یاران دلیرش گفت که لباسهای زیبا و اسبان سفید را به مرد جنگلی برگردانند و از قول او به خاطر این کمک از پیرمرد جنگلی تشکر کنند. بعد سوار اسب پیرش شد و آهسته آهسته به قصر برگشت.

در قصر همه راجع به شاهزاده دلآوری که با صد سرباز به کمک پادشاه آمده بود صحبت می کردند. یکی می گفت که او هرگز کسی را به رشادت و زورمندی او ندیده است. دیگری می گفت که لباسهای شاهزاده از نور آفتاب هم درخشانتر بود. سومی از اسب تنومند و سفید شاهزاده تعریف می کرد.

هیچیک از آنها فکر نمی کردند که آن شاهزاده همان شاگرد باغبان قصر باشد.

*

در حدود یک سال بعد، شاه نامه رسانهایی به شهرهای دور و نزدیک کشورش فرستاد تا خبر دهند که وقت ازدواج شاهزاده خانم فرا رسیده است. او به همه مردانی که تا آن موقع ازدواج نکرده بودند، امر کرد که در دهمین روز ماه آینده جلو قصر او جمع شوند.

در آن روز شاهزاده خانم یک سیب طلایی بین مردان انداخت. روز دوم سیب دوم و روز سوم سیب سوم را. اگر کسی می توانست سه سیب را بگیرد، شاهزاده خانم زن او می شد.

وقتی که شاهزاده جوان این موضوع را شنید، خیلی غمگین شد، چون اسبی در اختیار نداشت. اما وقتی که خوب فکر کرد مرد جنگلی به یادش آمد. بی درنگ به جنگل رفت و سه بارمرد جنگلی را صدا زد.

می کرد و پادشاه سرزمین همسایه جنگ درگرفت. پادشاه سواران خود را گردآوری کرد و به آنها فرمان داد تا سوار اسبهایشان شوند و با تمام نیرو و توانایی خود، هر چه زودتر جلو تاخت و تاز لشکریان دشمن را بگیرند. باغبان جوان از هر کس درخواست می کرد که یک اسب به او بدهد، فایده ای نداشت و کسی به او محل نمی گذاشت و هیچ کس به او اسبی نمی داد چون همه او را شاگرد باغبانی بیش نمی دانستند. سرانجام او اسب پیری پیدا کرد که سپاهیان آن را جا گذاشته بودند. این اسب بسیار پیر و از کار افتاده بود.

باغبان جوان سوار اسب شد. با دشواری فراوان خود را به جنگل رساند. در آنجا از اسبش پیاده شد و سه بار فریاد زد: «آی! مرد جنگلی! مرد جنگلی! مرد جنگلی!»

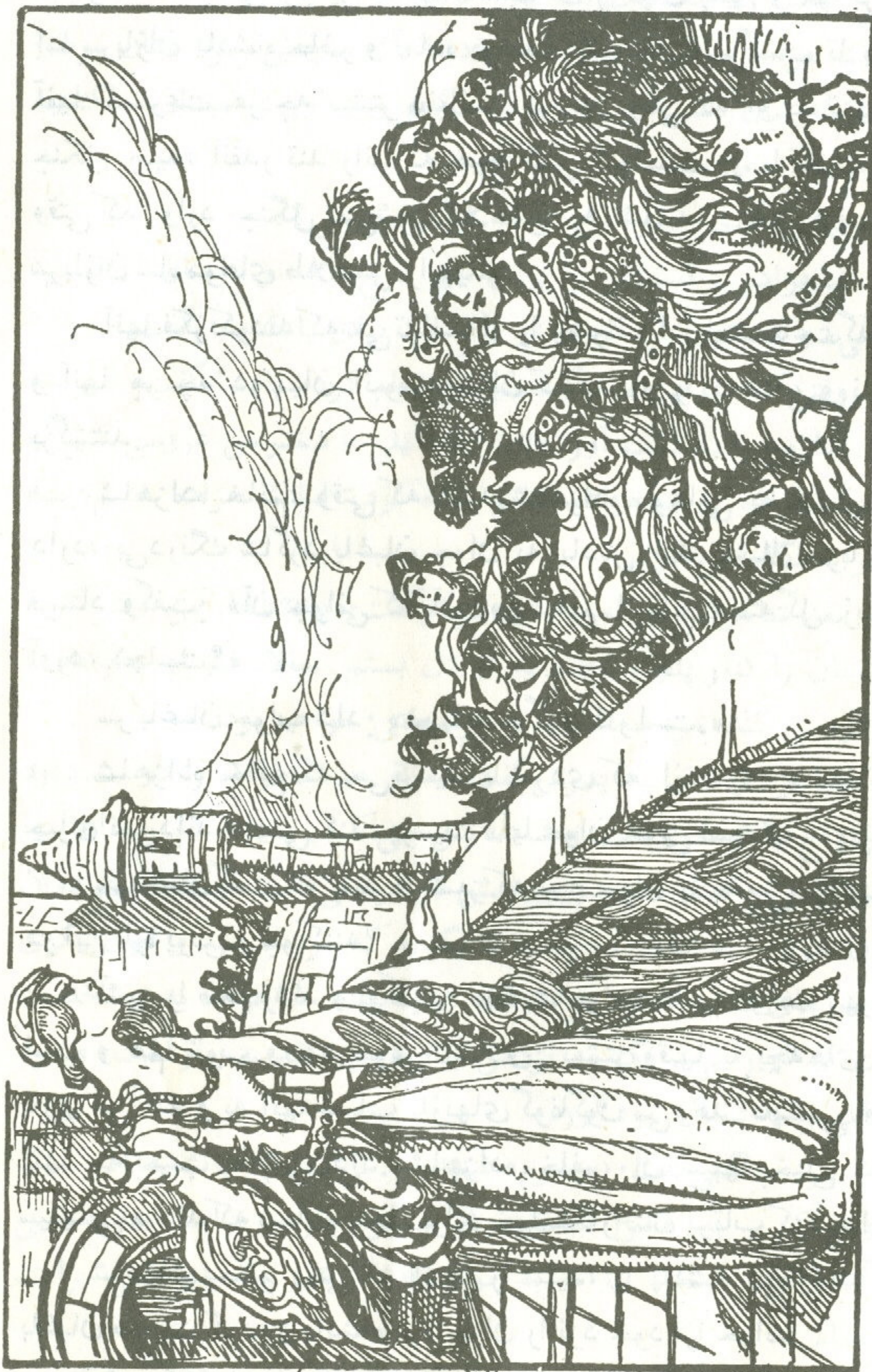
لحظه ای بعد مرد جنگلی در برابر او نمایان شد. او از دیدن شاهزاده جوان خیلی خوشحال شد، و از او پرسید که چه می خواهد.

شاهزاده از جنگ با او صحبت کرد و گفت که چقدر میل دارد یک اسب داشته باشد، تا بتواند با سربازها به جنگ دشمن برود. آن وقت مرد جنگلی به جنگ رفت، و کمی بعد با یک اسب سفید و یک زره طلایی و کلاهخود و صد مرد جنگلی که سوار بر اسبهای سفید بودند برگشت و آنها را در اختیار شاهزاده گذاشت. او هم پس از خدا حافظی و سپاسگزاری فراوان از مرد جنگلی، به جنگ سربازان دشمن شتافت.

وقتی که آنها به میدان جنگ رسیدند، متوجه شدند که از لشکریان پادشاهشان تنها پادشاه و چند نفر دیگر باقی مانده اند؛ عده زیادی از لشکریان پادشاه کشته شده بودند، و بقیه هم فرار کرده بودند. شاهزاده و یارانش به یاری پادشاه رفتند و آنقدر با رشادت جنگیدند و لشکریان دشمن را وادار به فرار کردند.

همینکه شاهزاده جوان دید جنگ

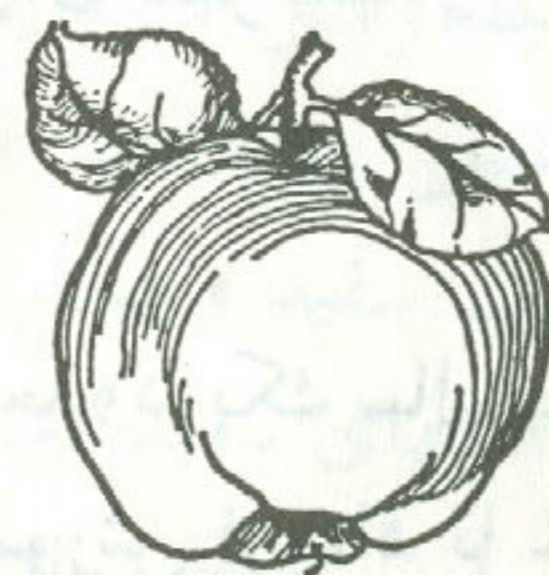




«روز بعد شاهزاده خانم سیب را به هوا انداخت و شاهزاده که...»

وقتی که مرد جنگلی مثل همیشه نمایان شد، شاهزاده به او گفت که آرزو دارد با شاهزاده خانم عروسی کند، اما اسبی ندارد و لباسهایش برای پوشیدن جلوشاه خوب و مناسب نیست. مرد جنگلی به جنگل رفت و اندکی بعد با سه اسب زیبا برگشت. برپشت هر یک از اسبها یک صندوقچه بود، و در هر یک از صندوقچهها یک دست لباس زیبا و بی نظیر تا شده بود. مرد جنگلی به شاهزاده گفت که به قصر برگردد و او خودش اسبها را همراه با یکی از همراهانش خواهد فرستاد.

روز اول فرا رسید، و شاهزاده خانم یکی از سیبهای طلایی را برای خواستگاران که زیر پنجره اتاق او ایستاده بودند، پرت کرد. شاهزاده جوان که لباس سبز زیبایی پوشیده بود و بر اسبی بی همتا سوار بود، باشتاب هر چه بیشتر اسبش را به تاخت درآورد و سیب را گرفت و با همان سرعت دور شد. هیچ کس نفهمید که او چه کسی بود.



پادشاه خیلی خشمگین شد و گفت: «آن مرد را نزد من بیاورید. او باید اسمش را بگوید.»

اما هیچ کس نمی دانست که سوار از کدام سو رفته است.

روز دوم، شاهزاده که لباس سفیدی پوشیده بود، سوار بر اسبی سفید پیش راند، دوباره سیب را گرفت و پیش از آنکه کسی بتواند جلوش را بگیرد دور شد.

پادشاه، به سربازانش گفت: «فردا، اگر آن مرد سیب را گرفت و خواست برگردد، باید فوری دنبالش کنید و او را بگیرید و نزد من بیاورید و گرنه، سرتان را به باد خواهید داد.»

روز سوم، همینکه شاهزاده خانم سیب را به هوا انداخت،

کسی هستی که سه سیب طلایی را گرفت!»

شاهزاده جواب داد: «بله، پادشاهها! همچنین، من همان مردی هستم که سال گذشته با صد مرد جنگجو و دلاور در میدان جنگ به یاری شما آمدم!»

پادشاه گفت: «تو اهل کدام سرزمین هستی؟»

شاهزاده سرگذشتش را برای آنها شرح داد، و داستان آن «مرد جنگلی» و کمکهایی را که به او کرده بود برای پادشاه بازگفت. وقتی که شاهزاده سرگذشتش را تمام کرد، پادشاه گفت: «تو سه سیب طلایی را به دست آورده‌ای. آیا مایلی با دختر من عروسی کنی؟» شاهزاده به شاهزاده خانم نگاه کرد، اما شاهزاده خانم به شاهزاده نگاه نمی‌کرد.

بعد شاهزاده رو به پادشاه کرد و گفت: «پادشاهها، من وقتی که دخترتان را کنار پنجره دیدم به او دل بستم. حالا، اگر او بخواهد با من عروسی کند، مرد سعادت‌مند و خوشبختی خواهم بود.»

شاهزاده خانم به پدرش گفت که او هم شاهزاده را دوست دارد و ازدواج با او خوشبخت و شادمانش می‌کند. پادشاه اجازه داد آنها باهم ازدواج کنند، اما دوازده روز پیش از عروسی آنها، پیشخدمت دوان خود را به شاهزاده رساند تا بگوید که مرد تنومند و غول‌پیکری که موهای بلندی دارد می‌خواهد او را ببیند. شاهزاده به پیشخدمت گفت که او را بی‌درنگ به نزدش بیاورد. پیشخدمت بازگشت، و مرد جنگلی را به دنبال خود آورد.

مرد جنگلی گفت: «پسرم، شنیده‌ام می‌خواهی با شاهزاده خانم عروسی کنی. به همین مناسبت از جنگل خودم برای هدیه‌هایی آورده‌ام. کنار پنجره بیا تا به تو نشان بدهم چه چیزهایی برای آورده‌ام.»

شاهزاده از پنجره به بیرون نگاه کرد، و صد مرد دلاور دید که هر

شاهزاده که لباس زیبایی به تن داشت آن را میان زمین و هوا گرفت. اما سربازان پادشاه حاضر و آماده بودند! همینکه او برگشت تا برود، آنها با سرعت هر چه بیشتر دنبالش کردند. وقتی که او به نزدیکی جنگل رسید، آنقدر تند راند که هیچ کس نتوانست او را بگیرد. اما وقتی که وارد جنگل می‌شد، کلاهش به شاخه درختی گرفت، و سربازان شاه موهای طلایش را دیدند.

آنها فکر کردند که می‌توانند او را بگیرند، اما چند ساعت گذشت و آنها هر چه در میان انبوه درختان کشتند او را نیافتند، و ناامید برگشتند.

شاهزاده خانم، وقتی که شنید شاهزاده موهایی به آن زیبایی دارد، بی‌درنگ شاگرد باغبان جوان به یادش آمد. دنبال سرباغبان فرستاد و گفت: «آن جوانی که آن روز برایم از باغ دسته گل زیبایی آورد، کجاست؟»

سرباغبان جواب داد: «در باغ سرگرم کار است.»

شاهزاده خانم که می‌ترسید با مردی که از خوی و صفاتش چیزی نمی‌داند عروسی کند، پرسید: «آیا جوان خوبی است؟» سرباغبان گفت که باید از آشپز که مرد جوان را بخوبی می‌شناسد در این باره پرس و جو کنند.

آشپز را صدا زدند و او گفت: «بله شاهزاده خانم، او هم مهربان است و هم خوب و هم خوش اخلاق. بیشتر وقتها با بچه‌های من بازی می‌کند و به آنها اسباب بازیهای گوناگون می‌دهد. دیشب او به آنها سه سیب طلایی داد. شاهزاده خانم، آن سیبها خیلی شبیه سیبهایی بودند که شما از پنجره برای خواستگاران پرتاب کردید!» شاهزاده خانم وقتی که اینها را شنید، با پادشاه درباره شاگرد باغبان صحبت کرد، و پادشاه مرد جوان را نزد خود فرا خواند.

شاهزاده به اتاق آمد، پادشاه به او گفت: «آیا تو همان



دختر غازچران

روزی بود و روزگاری بود. پادشاه و ملکه‌ای بودند که تنها یک دختر داشتند. یک روز پادشاه مرد و از آن روز سالها گذشت؛ دختر بزرگ شد و شاهزاده خانم



دلربا و زیبایی به بار آمد.

یک روز ملکه با خود گفت: «من خیلی پیر شده‌ام. وقت آن است که دخترم عروسی کند. پادشاه کشور همسایه با من دوست است، و پسر خوبی هم دارد. من دخترم را نزد او می‌فرستم، تا وقتی که شاهزاده او را ببیند، به او دل ببندد و با او عروسی کند. بعد وقتی که پادشاه آنجا مرد و من هم عمرم به آخر رسید، دختر من و شاهزاده آن سرزمین، پادشاه و ملکه هر دو کشور خواهند شد.»

آنگاه ملکه پیشکشی‌های گرانبها و زیبایی از جواهر و طلا و لباسهای زیبا فراهم کرد و آنچه شاهزاده خانم برای جهازش لازم داشت تهیه دید. چون فرزندش را خیلی دوست داشت، یک ندیمه هم به شاهزاده خانم داد تا در سفر همراهیش کند. دو اسب آماده کردند، یکی برای شاهزاده خانم و یکی هم برای ندیمه. اسب شاهزاده خانم فا-لا-دا نام داشت. این فالادا را یک جادوگر به ملکه

کدامشان صندوق بزرگی بر ترک اسب خود داشتند.

جنگلی گفت: «من قسمتی از ثروتم را برایت آورده‌ام. زیادتر از آنچه که نیاز داشته باشم پول و ثروت دارم. چنانچه باز نیازمند شدی دنبالم بفرست و من هر چه پول و ثروت بخواهی بی‌درنگ به تو می‌دهم.»

شاهزاده که نمی‌دانست با چه زبانی از مرد جنگلی سپاسگزاری کند، گفت که آرزومند است مرد جنگلی در قصر نزد آنها زندگی کند. اما مرد جنگلی گفت که در بیرون از جنگل با طبیعت او سازگار نیست، و او در جنگل در میان حیوانات خوشحالت‌تر است. بعد با شاهزاده وداع کرد و به خانه جنگلی‌اش بازگشت.

شاهزاده و شاهزاده خانم عروسی کردند. شاه و همه مردم سرزمینش از این پیوند خوشحال بودند، چون می‌دانستند که شاهزاده خانم مرد رشید و خوبی را به همسری برگزیده است. به این ترتیب شاهزاده موطلابی و همسر زیبایش تا پایان عمر در کنار یکدیگر با خوشی و شادی زندگی کردند.



توی آب افتاد. هرچه کرد نتوانست
آن را بگیرد. ندیمه این را دید، و
فهمید که دیگر انگشتر ملکه نمی تواند
کاری برای شاهزاده خانم انجام
دهد و او را از بدیها دور نگاه دارد.
شاهزاده خانم به سوی فالادا رفت

تا سوارش شود. اما ندیمه گفت: «تو دیگر نباید سوار آن اسب شوی،
آن اسب مال من است. بیا و سوار اسب من شو. تو باید لباسهای مرا
بپوشی. من هم لباسهای ترا می پوشم. از حالا به بعد تو ندیمه من
هستی.»

در این وقت فالادا به زبان آمد و گفت: «اگر ملکه اینجا بود،
چقدر غمگین می شد!»

آنها به راه افتادند، شاهزاده خانم بر اسب ندیمه سوار بود، و
لباس ندیمه را هم به تن داشت.

بعد از پیمودن راهی دراز به پایتخت سرزمین همسایه رسیدند.
ندیمه به شاهزاده خانم گفت: «اگر به پادشاه بگویی که من شاهزاده -

خانم نیستم، ترا می کشم - ترا با همین دستهای خودم می کشم!»
وقتی که به قصر پادشاه رسیدند، شاهزاده دم در چشم به راه آنها

بود. او تا آن وقت شاهزاده خانم را ندیده بود؛ و از این رو او را
نمی شناخت. او به سوی فالادا دوید، و ندیمه را در پیاده شده از اسبش

کمک کرد، و او را نزد پدرش، پادشاه برد و به شاهزاده خانم حقیقی
گفت که دم در چشم به راه آنها بایستد، چون خیال می کرد که او

کنیز کی بیش نیست.
پادشاه پیر که از پنجره بیرون را تماشا می کرد، شاهزاده خانم را

دید که دم در ایستاده است و از زیبایی او در شگفت شد، و پیش
شاهزاده رفت و پرسید: «آن زن زیبا که در خیابان ایستاده کیست؟»

پیشکش کرده بود. فالادا می توانست حرف بزند.



در روز حرکت، ملکه حلقه ای از دستش در آورد و آن را به
شاهزاده خانم داد و گفت: «این حلقه را بگیر. این حلقه هرگز نباید گم
شود؛ چون ترا از بدیهای مردم شریر و بدنهاد و چیزهای بد، دور نگاه
می دارد، و هرگاه به کمک نیازمند شدی کمکت می کند... همیشه
خوبی کن تا خوشبخت زندگی کنی. ممکن است دیگر ترا نبینم، چون
خیلی پیر شده ام، و ممکن است بزودی بمیرم.»

شاهزاده خانم به همراه ندیمه اش به راه افتاد. این ندیمه از آن
زنهای بدجنس بود و نمی توانست زیر دست باشد و کسی به او امر و
نهی کند؛ می خواست خودش یک شاهزاده خانم باشد.

یک روز که آنها داشتند از کنار رودخانه ای می گذشتند، شاهزاده
خانم به ندیمه اش گفت: «خواهش می کنم از اسب پیاده شو و یک

ظرف آب برایم بیاور، چون خیلی تشنه شده ام.»
ندیمه با تندی جواب داد: «اگر تشنه ات شده، خودت از اسب

پیاده شو و آب بنوش. من دیگر کنیز تو نیستم.»
شاهزاده خانم نمی دانست چکار کند. چون خیلی تشنه اش شده

بود، خودش از اسب پیاده شد، و به کنار رودخانه رفت تا کمی آب
بنوشد. اما همینکه دستش را توی آب برد، حلقه از دستش درآمد و

و سر اسب پاسخ داد:

«اگر ملکه اینجا بود، چقدر غمگین می شد؟»

بعد آنها از شهر خارج شدند و به چمنزاری رسیدند که مرغها و غازها در آنجا می گشتند. در چمنزار چشمه کوچکی بود که آب زلال و خنکی داشت. شاهزاده خانم به کنار رودخانه رفت و شروع به شستن بدنش کرد، اما «کارد - کن» کنارش ایستاده بود و به او نگاه می کرد. شاهزاده خانم گفت: «کلاه برو،

کلاه برو،

کارد - کن تو هم - فوری

به دنبالش بدو!

- بزن برو، بزن برو!

کلاه کارد - کن از سرش

بلند شد و از علفزارها و تپه ها

گذشت؛ و کارد - کن هم به

دنبالش دوید. وقتی که کارد -

کن برگشت، شاهزاده خانم

شست و شویش را کرده بود.

کارد - کن که خیلی خشمگین

بود با شاهزاده خانم حرف نزد.

آنها تا شب پهلوی غازها و

مرغها ماندند؛ و بعد به قصر برگشتند. فردای آن روز، شاهزاده خانم

باز هم سرش را بالا کرد و به سر اسبش فالادا نگریست و گفت: «فالادا،

فالادا، اکنون کجایی فالادا؟»

و سر اسب جواب داد: «اگر ملکه اینجا بود، چقدر غمگین

می شد؟»

بعد شاهزاده خانم به کنار رودخانه رفت تا تن و بدنش را بشوید



ندیمه خود را جلو انداخت و گفت: «او کنیز من است. او را برای آنکه در سفر تنها نباشم همراه خود آورده ام. خوب است کاری به او بدهند تا بیکار نباشد.»

پادشاه پیر مدتی فکر کرد، و بعد گفت: «من نمی دانم او چکار می تواند بکند اما پسر بچه ای دارم که از غازها و مرغهایم مراقبت می کند. او می تواند برود و به پسر بچه کمک کند.»

اسم پسر «کارد - کن» بود.

ندیمه از فالادا می ترسید، چون می دانست که اسب می تواند حرف بزند، و فکر می کرد که شاید او روزی همه چیز را برای پادشاه تعریف کند. از این رو یک روز به شاهزاده گفت: «شاهزاده عزیزم خواهش می کنم کاری برایم انجام بده.»

شاهزاده گفت: «چه کاری؟»

ندیمه پاسخ داد: «این اسب من، فالادا، دیگر به درد نمی خورد؛

خواهش می کنم که به یکی از سربازانت دستور بده او را بکشد.»

شاهزاده دستور داد فالادا را بکشند.

شاهزاده خانم از کشته شدن فالادا باخبر شد؛ نزد سربازی که

فالادا را کشته بود، رفت و گفت: «خواهش می کنم کاری برایم انجام بده.»

سرباز گفت: «خیلی خوب. چه کاری؟»

شاهزاده خانم گفت: «من فالادا را خیلی دوست داشتم. خواهش

می کنم سر او را روی چهارچوب در باغ نصب کن تا هر وقت که از در باغ رد می شوم آن را ببینم.» سرباز این کار را انجام داد.

فردای آن روز، «کارد - کن» و شاهزاده خانم از در باغ

می گذشتند. همینکه شاهزاده خانم کنار در رسید، سرش را بالا کرده و به اسب گفت:

«فالادا، فالادا، اکنون کجایی فالادا؟»

با سر اسبی که به چهارچوب در باغ آویزان است صحبت می کند و می گوید: فالادا، فالادا، اکنون کجایی فالادا؟ و سر اسب جواب می دهد: اگر ملکه اینجا بود، چقدر غمگین می شد!

بعد کارد - کن گفت که چطور دختر او را وادار می کند که به دنبال کلاهش بدود. پادشاه گفت: «حالا تو برو سر کارت، فردا من هم می آیم تا ببینم او چکار می کند.»

فردای آن روز پادشاه پشت در باغ کمین کرد، و شنید که شاهزاده خانم با سر اسب گفت و گو می کند و پاسخی را که سر اسب به او داد شنید. آنگاه به چمنزار رفت و پشت درختی پنهان شد، و شنید که شاهزاده خانم می گوید: «کلاه برو. کلاه برو!» بعد دید که کارد - کن دارد به دنبال کلاهش می دود. بعد از اینکه پادشاه همه آنچه را که رخ داده بود دید، به قصرش برگشت و کمی بعد دختر غازچران را نزد خود خواند و گفت: «من همه کارهای امروز ترا دیدم. بگو ببینم، چرا این کارها را می کنی؟»

شاهزاده خانم ابتدا ساکت ماند اما ناگهان گریه را سر داد و گفت: «من نمی توانم به شما بگویم. در این باره نباید به کسی حرف بزنم؛ اگر بگویم، او مرا با دستهای خودش می کشد.» اما شاه گفت: «باید به من بگویی. تا جریان را برایم تعریف نکنی، نمی گذارم از اینجا بیرون بروی.»

سرانجام شاهزاده خانم همه چیز را برای پادشاه تعریف کرد. بعد پادشاه دستور داد لباسهایی شایسته یک شاهزاده خانم برای او فراهم کردند و به تن او پوشاندند. وقتی که شاهزاده خانم لباسها را پوشید، پادشاه از زیبایی او در شگفت شد. او آنقدر زیبا بود که پادشاه فهمید او باید شاهزاده خانم و دختر همراهش ندیمه باشد. پادشاه شاهزاده و ندیمه را نزد خود خواست. بعد امر کرد تا همه بزرگان شهر جمع شوند. آنها همگی به تالار بزرگی در قصر پادشاه آمدند.

و کارد - کن هم کنارش ایستاد و به تماشا پرداخت. شاهزاده خانم ناراحت شد و فریاد زد:
«کلاه برو، کلاه برو،»

کارد - کن توهم - فوری به دنبالش بدو!
- بزن برو، بزن برو!
کارد - کن ناگزیر شد به دنبال کلاهش از علفزارها و تپه ها

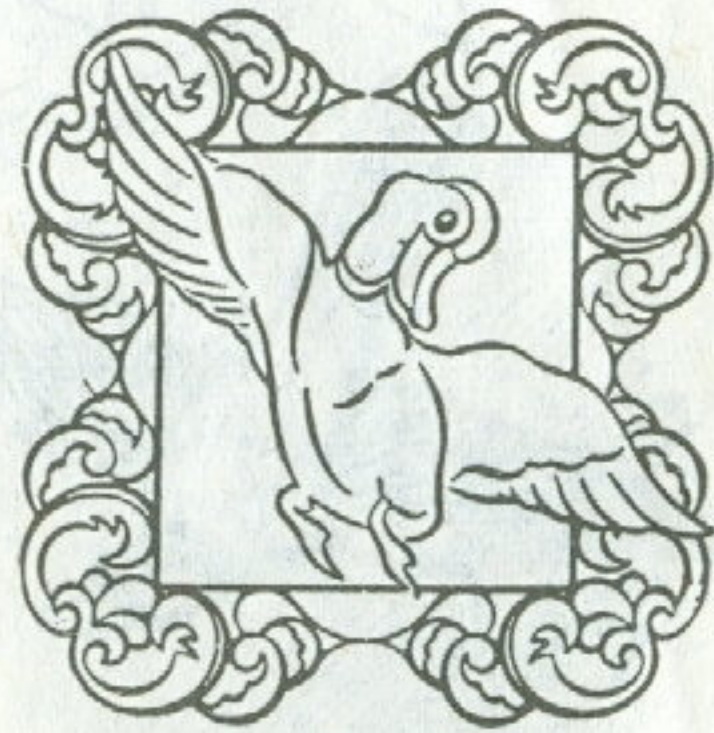


بگذرد. وقتی که برگشت شاهزاده خانم شست و شویش را تمام کرده بود. آنها تا شب باغها و مرغها ماندند؛ و بعد به قصر بازگشتند.

هر روز همین ماجرا تکرار می شد. سرانجام کارد - کن نزد پادشاه پیر رفت و گفت: «من دیگر به این دختری که تازه آمده کمکم کند نیاز ندارم.»

پادشاه گفت: «چرا؟»
کارد - کن گفت: «آخر، آخر، او همیشه مرا ناراحت می کند؟»
پادشاه پرسید: «مگر چکار می کند؟»

کارد - کن گفت: «وقتی که صبحها می خواهیم سر کار برویم، او



پرندهٔ عسل

در جنگلهای افریقا پرندهٔ کوچکی زندگی می‌کند که به عسل علاقهٔ زیادی دارد. وقتی که این پرنده کندوی عسلی پیدا کند

که در آن عسل باشد، پرواز می‌کند و می‌رود تا به مردی برخورد کند. سپس شروع به آوازخوانی می‌کند و از درختی به درخت دیگری پرد، تا اینکه آن مرد او را دنبال کند و ببیند چه شده. به این ترتیب پرنده مرد را به لانهٔ زنبورها راهنمایی می‌کند. بعد مرد، آتشی درست می‌کند و مقداری چوب زیر لانهٔ زنبورها می‌سوزاند. این کار زنبورها را وادار به فرار می‌کند؛ بعد مرد عسل را از لانهٔ زنبورها بیرون می‌آورد. اما او همیشه مقداری عسل به پرنده می‌دهد، به این ترتیب که عسل را روی شاخهٔ درخت می‌گذارد و پرنده آن را می‌خورد و لذت می‌برد.

مردم آفریقا می‌گویند که اگر مردی به پرندهٔ عسل، عسل ندهد، حتماً بلایی به سرش خواهد آمد.

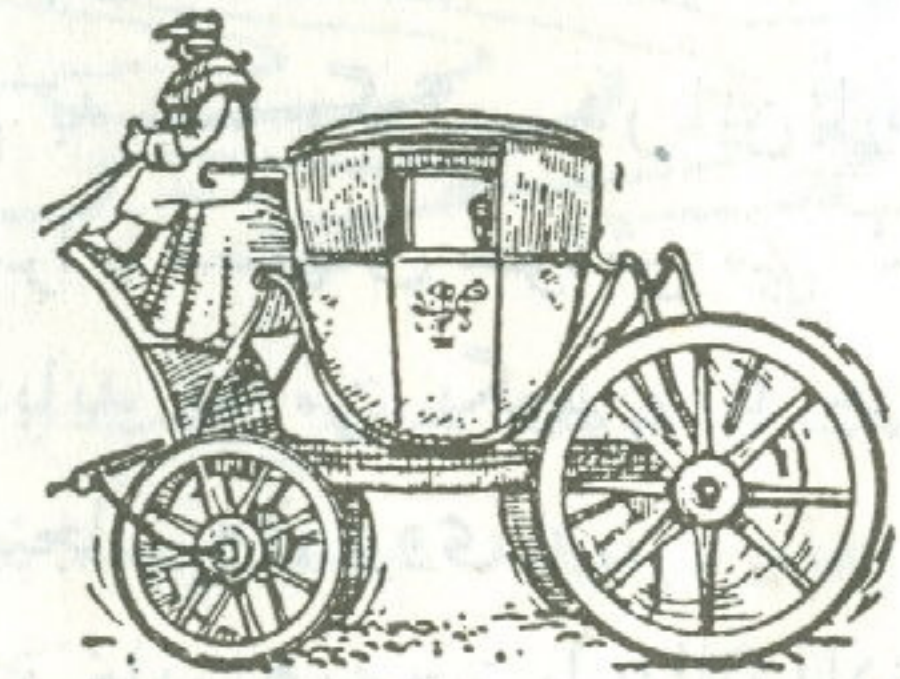
*

یک روز هیزم شکنی در جنگل سرگرم کار بود که ناگهان یک پرندهٔ عسل دید. پرنده شروع به خواندن کرد و بعد از درختی به درختی پرید. هیزم شکن با خود گفت: «آه! خیلی خوب شد، حالا مقدار زیادی عسل خوب پیدا می‌کنم.»

پادشاه از جا برخاست و گفت: «من داستانی از یک کنیز شنیده‌ام که لباس و اسب شاهزاده خانمش را به زور از او گرفته و او را یک ندیمه کرده است.» و داستان را همان‌طور که روی داده بود، برای همه تعریف کرد. بعد رو به کنیز بدجنس کرد و گفت: «حالا، اگر چنین شخصی وجود داشته باشد به عقیدهٔ تو چه مجازاتی را باید برایش در نظر گرفت؟ اگر تو به جای من بودی با او چکار می‌کردی؟»

ندیمه پاسخ داد: «من او را در صندوقی می‌گذاشتم و صندوق را در دریا غرق می‌کردم.»

پادشاه پیرگفت: «آن کنیز بدجنس تو هستی! همهٔ این کارها را تو کردی.» آنگاه ندیمه را گرفتند و دست و پایش را بستند و او را در صندوقی گذاشتند و صندوق را به دریا انداختند و غرق کردند. شاهزاده و شاهزاده خانم عروسی کردند و پادشاه و ملکهٔ دو کشور شدند و تا پایان عمر باهم به خوبی و خوشی زندگی کردند.



اصلا زنبوری از آن لانه بیرون نپرید، آن وقت باخودش فکر کرد: «شاید زنبورها رفته‌اند، و لانه را ترك کرده‌اند. باید ببینم چه چیزی در ته سوراخ وجود دارد!»

او دستش را توی سوراخ کرد. در سوراخ عسلی نبود، بلکه ماری بود که او را نیش زد. چند لحظه بعد مرد هیزم‌شکن مرد، و پرنده عسل هم از آنجا پرید و رفت.



آن وقت پرنده را دنبال کرد تا به یک لانه زنبور رسید. آنگاه آتشی زیر لانه زنبورها روشن کرد. زنبورها فرار کردند و به او آسیبی نرساندند. آن وقت هیزم‌شکن عسل را برداشت. پرنده روی درختی در همان نزدیکی نشست و او را نگاه کرد؛ انتظار داشت که هیزم‌شکن کمی عسل به او بدهد؛ اما آن مرد باخود گفت: «من به او عسل نمی‌دهم. همه‌اش مال خودم است.» و عسلها را به خانه‌اش برد.

*

یک هفته بعد، او باز در جنگل سرگرم هیزم‌شکن بود که دوباره همان پرنده را دید، و گفت: «آه! باز هم مقداری عسل خوب پیدا می‌کنم.»

آن وقت پرنده را دنبال کرد تا به درختی رسید که یک سوراخ در آن بود. او نتوانست لانه‌ای ببیند و وقتی هم که آتش درست کرد،



از این سری منتشر
کرده ایم :

- | | |
|------------------------------|-----------------------------|
| ۱- اردك سحر آميز | ۲۳- رابین هود ودلاوران جنگل |
| ۲- كفش بلورين | ۲۴- خرگوش مشكل گشا |
| ۳- فھنگ سفيد | ۲۵- رابینسون كروزو |
| ۴- فندق شكّن | ۲۶- سفرهای گالیور |
| ۵- بشه بينی دراز | ۲۷- پری دریائی |
| ۶- آرتور شاه ودلاوران ميزگرد | ۲۸- صندوق پرنده |
| ۷- سندباد بحری | ۲۹- پسر كند انگشتی |
| ۸- اوليس و غول يك چشم | ۳۰- فندق جادو |
| ۹- سفرهای ماركو پولو | ۳۱- بانوی چراغ بدست |
| ۱۰- جزیره گنج | ۳۲- شاهزاده موطلائی |
| ۱۱- هایدی | ۳۳- سلطان ریش بزی |
| ۱۲- شاهزاده های پرنده | ۳۴- خرآواز خوان |
| ۱۳- سفید برفی و گل سرخ | ۳۵- آدمك جویی |
| ۱۴- شاهزاده و گدا | ۳۶- جادوگر شهر زمرد |
| ۱۵- اسپار تاكوس | ۳۷- سام و حنی |
| ۱۶- خیاط كوچولو | ۳۸- سگ شمال |
| ۱۷- جزیره اسرار آميز | ۳۹- آليس در سرزمین عجایب |
| ۱۸- خلیفه ای كه لك لك شد | ۴۰- اسب سرکش |
| ۱۹- دیویدكا پر فیلد | ۴۱- جك غول كش |
| ۲۰- الماس آبی | ۴۲- آیوانهو |
| ۲۱- دن كیشوت | ۴۳- آرزوهای بزرگ |
| ۲۲- سه قنگذار | ۴۴- بازمانده سرخ بوستان |
| | ۴۵- کیم |
| | ۴۶- دوردنیا در هشتادروز |
| | ۴۷- سرگذشت من |
| | ۴۸- لورنادون |
| | ۴۹- هكلبری فین |
| | ۵۰- ملا نصرالدین |
| | ۵۱- گرگ دریا |
| | ۵۲- نام سایر |
| | ۵۳- ماجرای خانوادۀ رابینسون |
| | ۵۴- كنت مونت كریستو |
| | ۵۵- وحشی كوچولو |
| | ۵۶- الماس خدای ماه |
| | ۵۷- هر كول |
| | ۵۸- پسر پرنده |
| | ۵۹- دختر مهربان ستاره ها |
| | ۶۰- شجاعان كوچك |
| | ۶۱- بلبل |
| | ۶۲- امیل و كارآگاهان |
| | ۶۳- شاهزاده خانم طاووس |
| | ۶۴- کریستف کلمب |
| | ۶۵- ملکه زنبور |
| | ۶۶- امیر ارسلان نامدار |
| | ۶۷- گمربند آبی |





دانلود شده از
www.ParsGamers.com

